

بی فام

مہدیہ شکری

تہران - ۱۴۰۰

سرشناسه : شگری، مهدیه
عنوان و نام‌پیدا آور : بی‌فام / مهدیه شگری .
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 4 - 640 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸۱۴/۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

گاه به رنگ مشکی «بی‌فام» گفته می‌شود. مشکی حاوی تمامی
رنگ‌ها در طیف قابل رؤیت است.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی‌فام

مهدیه شگری

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: بهار ۱۴۰۰

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 640 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با فرستادن فحشی و کنار زدن لبه‌های پالتوی کوتاه دستانم را در جیب‌های شلوار فرو بردم. راهروی عریض و طویل را میان آن‌همه سروصدای تمام‌نشدنی طی کردم تا به جایی که آدرس داده بودند برسم. به دیوار شیشه‌ای نزدیک شدم و نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم به موقع رسیده بودم. با دیدن شادی اکثر آدم‌های پشت شیشه، ناخودآگاه زمزمه کردم:

— یه کاری می‌کنم همه‌تون به غلط کردن بیفتید!

— با من هستید؟

با شنیدن صدای نازک دخترانه‌ای با تعجب سر چرخاندم و بی تفاوت گفتم:

— خیر!

دختر ولی قصد رفتن و بی‌خیال شدن نداشت.

— او مدید استقبال کسی؟

جوابش را ندادم و فکر کردم اندازه‌ی جلبک هم مغز ندارد که اگر داشت، با دیدن شخصی بدون چمدان این‌سوی دیوار شیشه‌ای، بی‌معنی‌ترین سؤال ممکن را نمی‌پرسید بلکه نخعی داده باشد. جای او بودم طور دیگری شروع می‌کردم، مثلاً از یک شباهت! در این سرما با وجود پالتو دو دکمه‌ی بالای پیراهنم مثل همیشه باز بود، پس راحت

گریختم که تنها باشم. مجالی داشته باشم تا خودم را پیدا کنم، خودم بسازم و خودم باشم. از این تکلیف‌هایی که تعیین می‌شد و دست و پایم را غل‌وزنجیر می‌کرد آزاد شدم. خشت‌به‌خشت رؤیاهایم را بالا بردم و حالا... حالا همان شد که باید می‌شد، اما زمین جوری چرخید و سرنوشت طوری رقم خورد که فقط یک چیز می‌خواستم، دل سوزاندن، آتش زدن تمام کسانی که دوباره و دوباره زنجیرهای مزخرفشان را از صندوقچه‌ای پوشیده بیرون کشیده بودند.

می توانست از یقه باز و دمای بدنم بپرسد و راه را برای صحبت بیشتر باز کند.

با نیشخندی روی لب غرق در افکارم بودم که او را بین جمعیت دیدم. پالتوی بلندی که به تن داشت تا مچ پایش می رسید، شلووار جذب و چکمه هایی که تا زانوهایش بالا آمده بودند، بلوز یقه اسکی و شالی که فقط برای خالی نبودن عریضه روی موهای مشکی اش انداخته بود، شالی که دو سر آن آزاد و رها در هوا تکان می خورد. خودش را در مشکی غرق کرده بود. با آن ابروهای درهم گره خورده و انتخاب رنگ بین آن جمعیت رنگارنگ و شاد، مانند وصله ای ناجور قدم برمی داشت. بندهای ظریف کوله ای کوچک روی شانه هایش برق می زد، نگاه کوتاهی به اطرافش انداختم. هیچ چمدانی همراه نداشت. چشم درچشم شدیم. خرامان جلو آمد. انگار مرا می شناخت، مثل من که تنها عکسی از او دیده بودم. کمی که جلوتر آمد متوجه عصای نازک و براق مشکی در دست راستش شدم. نوک نقره ای عصا را با هر قدم به زمین می کوبید و مستقیم به سمت دیواره می آمد. زهرخند زد و در دل گفتم:

— چه وحشتناک!

پشت دیوار شیشه ای، درست روبه رویم ایستاد. به رگه های نامرتب سیاه در چشمان عسلی رنگ او خیره شدم. مثل من بدون هیچ واکنشی نگاه می کرد. هر دو منتظر بودیم دیگری سری تکان دهد یا لبخندی محض آشنایی روی لب بیاورد، ولی لب های گوشتی او هم مثل لب های من روی هم محکم چفت شده بودند.

با ضربه ای که به آرنجم خورد غافلگیر شدم و نگاهم را با تعجب

چرخاندم.

— الهی قربونت برم مادر!

زن بی توجه به تنه ای که زد جلو رفت. دست هایش را روی دیوار شیشه ای گذاشت و با بغض به پسری که آن طرف بود گفت:

— الهی فدات شم، دورت بگردم!

نگاهم را بالا بردم. دیگر نبود. از همین چند لحظه غافلگیری من استفاده کرد و غیب شد. چند قدم از شیشه فاصله گرفتم و عقب رفتم تا در خروجی مسافران جلوی چشمانم باشد.

بالاخره پیدایش شد و به سمتم آمد. دست هایم محکم در جیب ها مشت شد. دوست داشتم مشت هایم نقش پررنگ تری جز این که حرصم را به آن ها انتقال بدهم داشته باشند، مثلا سیاه کردن زیر چشم این دختر مشکی پوش!

کارگر فرودگاه در حالی که چمدان مشکی او را روی زمین می کشید پشت سرش می آمد. حتی یک قدم هم به جلو برنداشتم. این بار بدون این که دیواری میان ما باشد به هم خیره شدیم. در نگاهش چیزی نبود جز غروری بی پایان که به نظرم بسیار بی معنی بود. چرا آدم ها نمی فهمیدند در چه موقعیتی باید چه عکس العملی داشته باشند؟

قدش با آن چکمه هایی که پاشنه های پهن نه چندان بلندی داشتند تا پایین شانهام می رسید. فاصله اش را با من طوری تنظیم کرد که مجبور نباشد سرش را خیلی بالا بگیرد. گویا قصد حرف زدن نداشت، درست مثل من!

علاقه ای نداشتم صدای او را بشنوم. اصوات برای من زمانی قابل

احترام بودند، اما حالا دلم می‌خواست تمامی صداها را از زندگی‌ام حذف کنم. شاید او هم به اجبار در این موقعیت قرار گرفته بود، مثل من! اما این چشم‌ها اجباری نداشتند، بیشتر آمده بودند تا بجنگند. کاش از همین حالا پرچم سفید باخت را بالا می‌برد، حوصله سروکله زدن نداشتم!

چرخیدم و به سمت یکی از درهای خروجی فرودگاه که نزدیک ماشین بود حرکت کردم. صدای کوبش عصا روی زمین نشان می‌داد پشت سرم در حال حرکت است و به دنبالم می‌آید. شک نداشتم این عصا را فقط برای ابراز وجود در دست گرفته است. می‌خواست با کوبش آن به زمین بودنش را ثابت کند.

کنار ماشین ایستادم. صدای عصا قطع شد. برگشتم و دیدم که کوله را از روی دوشش برداشت. نیم‌چرخه زد و روبه‌روی کارگر ایستاد. حرکات پراز آرامش او برای بیرون کشیدن کیف پول، آن هم در این سرما، اعصابم را کش می‌داد. کیف پول را از جیب بغل پالتو درآوردم و با عجله تراولی به کارگر دادم.

— زیاده آقا!

— خرد ندارم. برو به سلامت.

— دست شما درد نکند.

ریموت را زدم و کارگر چمدان نه‌چندان بزرگ را در صندوق عقب جا داد و برای فرار از باد سردی که می‌وزید، با عجله به سمت در ورودی دوید. بدون هیچ حرفی یا محض رضای خدا تشکری تمام مدت ایستاد و با چشم‌هایش حرکات من و کارگر را رصد کرد. پوزخند زدم و سرم را به

چپ و راست تکان دادم. خواستم کمی مؤدب بودن را گوشزد کنم. به طرف ماشین رفتم و در جلو را برایش باز کردم. جلو آمد و بدون تشکر در را بست. قدمی برداشت، در عقب را باز کرد و روی صندلی نشست. خواست در را ببندد که مانع شدم و آن را محکم نگه داشتم.

— من راننده‌ت نیستم خانم!

عصا را روی صندلی گذاشت و با خونسردی گفت:

— من نگفتم شما راننده‌ت هستی. بهتون هم نمی‌آد که راننده باشید.

منتها من این‌جا راحت‌ترم.

پوزخند زدم.

— راحت‌تری؟

محکم جوابم را داد:

— بله!

خم شدم و به صورت مغرور او خیره شدم. چشم‌هایم بی‌اختیار باریک و دندان‌هایم روی هم قفل شد. سوییچ را از جیب پالتو درآوردم. دستش را گرفتم و آرام آن را برگرداندم. تمام سرمای بدنش در دست‌هایش جمع شده بود و با سرعت به دست‌های گرم انتقال پیدا کرد. سوییچ را محکم کف دستش گذاشتم و فشار دادم.

— ببینم، پات مشکلی داره؟

چشم‌هایش گشاد شد و با خشمی که آرامش چند لحظه پیش جایش را به آن داده بود، فشار لب‌های روی هم رفته‌اش را زیاد کرد و خیره به صورتم ماند. منتظر جواب نماندم و ادامه دادم:

— شق و رَق راه می‌رفتی. ماشین هم که اتوماته. منم که بهم نمی‌آد

راننده باشم. پس خودت تشریف بیار همون جایی که آدرسش و داری. بدون توجه به قیافه مات شده اش در ماشین را رها کردم و برای اولین تاکسی پیش رویم دست بالا بردم.
مفت خوری!

متنفر بودم از این کلمه، از این روندی که انتخاب خیلی ها بود و از قضا اطراف من هم پر بود از این آدم های بی خاصیت. کسانی که صبر می کردند تا به سرانجام بررسی، بعد سروکله گفتار صفتشان پیدا می شد. مثل همین دختر که نمی دانستم سروکله اش از کجا پیدا شد! مثل بختک روی زندگی من فرود آمد و باز هم مرا به انجام تکالیف اجباری واداشت. اما این بار زیر بار نوشتن این تکالیف نمی رفتم. تحمل می کردم و منتظر فرصت می ماندم تا هر چه می خواستم همان شود.
صدای راننده بلندتر از صدای ذهنم شد.

— فرودگاه هم دیگه مثل قبل نیست. این اسنپی ها کار ما رو خراب کردن آقا.

آن قدر درهم و خراب بودم که تازه متوجه حضور راننده شدم، راننده ای تمیز و مرتب، از آن مسئولیت پذیرهای درجه یک که تمام حواسش را به رانندگی در برف داده بود. هر زمان دیگری غیر از حالا بود، همراهش می شدم و با خیال راحت به این سیستم های عجیب و غریب و بی بندوبار کلی فحش می دادم، ولی آن قدر ذهنم مشغول بود که دوست داشتم فکر کنم در یک خواب مزخرف هستم.

در واکنش به حرف های راننده، بی حوصله چندبار سر تکان دادم. زیرچشمی نگاه کرد و خیالش راحت شد که تأیید را گرفته است و به

غرغره هایش ادامه داد. جماعت تأیید طلب!

کاش می توانستم بگویم خفه شود، ولی او هم یکی مثل من بود، شاید گرفتار در این کلاف های ناخواسته!

چند دقیقه بعد ماشین را از لاین سرعت کنار کشید و گفت:

— یا حضرت عباس! زمین یخه، این با چه سرعتی داره می آد؟

نگاهم به روبه رو کشیده شد. با دیدن پلاک ماشینی که با نهایت سرعت از کنار تاکسی عبور کرد، ناخودآگاه دستم جلورفت و کف دستم را محکم روی کنسول کوبیدم.

— چی شد جناب؟

به جای جواب فقط با فک قفل شده و خشمی بی پایان به ماشین افسارگسیخته ای که حالا دیگر فقط دو چراغ قرمز از آن دیده می شد و با آن سرعت سرسام آور از بین ماشین ها لایی می کشید خیره شدم، ماشین خودم و آن دختر بختک!

صدای دورگه شده ام را از لابه لای دندان های قفل شده بیرون دادم:

— برو، یه کم سریع تر برو. فقط برو!

راننده کمی سرعت را بیشتر کرد و من در ذهنم دنبال راهی بودم که بعد از رسیدن و دیدن او به قدری خودم را کنترل کنم تا بلایی سرش نیارم. برای اولین بار در عمرم دلم می خواست نقش اول فیلم سکوت بره ها باشم و این دختر را با تکه پاره کردن زجرکش کنم.

— برای من عصا گرفته دستش، بعد می شینه پشت رُل با دویست تا گاز

می ده! من تو رو به فنا می دم الاغ بی همه چیز! یه کاری می کنم روزی ده بار به گه خوردن بیفتی از به دنیا اومدن!

— با من بودید؟

پوفی کشیدم. از همه چیز لبریز بودم و هر چه عصبانیت داشتم سر راننده خالی کردم.

— نمی فهمم وقتی شما رو خطاب قرار نمی دم، چرا فکر می کنید با شما هستم؟ همه همین شکلی هستید! خیلی تعجب داره یکی با خودش صحبت کنه؟ تو روز چندبار باید این جمله «با من هستید» رو بشنویم؟ بابا سرتون به زندگی خودتون باشه!

— چرا عصبانی می شید؟ فقط یه سؤال کردم!

داد زد:

— نپرس! هیچ چی نگو! فقط برو. یه کم پات و فشار بده رو گاز و برو!

تأسف بار سرش را تکان داد و گفت:

— قربونت برم برف اومده، زمین یخ بسته، خطرناکه، وگرنه که منم

خیلی دوست دارم نصفه شبی زودتر برسم خونه!

هر دو دستم را داخل موهایم بردم و آنها را محکم کشیدم. عصبی

پوزخند زدم در ذهنم تصاویر جالبی را تجسم کردم.

— آره، زمین یخ بسته. آخ کاش چپ کنه! ماشین فدای سرم. خلاص

می شم از دستش!

خشم و حرص را همراه فحش های رکیک خوردم و فرو دادم. باید

خوددار می بودم. این حال و روز دردسر می شد. حرکت برف پاک کن مرا از

فکرهایم جدا کرد. دانه های کریستالی برف روی شیشه با آن اشکال

متفاوت عمر کوتاهی داشتند، درست مثل عمر تنهایی من!

بالاخره با پیچیدن تاکسی به خیابان اصلی، ماشین را دیدم. احتمالاً دنبال آدرس بود که هم زمان با هم رسیده بودیم، وگرنه با آن سرعتی که داشت، حالا می توانست به شهر دیگری رسیده باشد. با دست اشاره ای به کوچه کردم.

— من داخل همین کوچه پیاده می شم.

— چشم قربان.

کیف پولم را از جیب کت درآوردم.

— ببخشید آگه من تند برخورد کردم! بفرمایید.

راننده که تمام مدت ساکت مانده بود، با خنده به حرف آمد:

— اختیار دارید. همه این روزا همین، ما دیگه عادت کردیم.

تراول دیگری از کیف خارج کردم و روی قبلی گذاشتم و بی حواس گفتم:

— عادت کنیم که عادت نکنیم. کار درستی نیست این عادت کردن به

هر چیزی. اما درست می شه، بالاخره درست می شه.

نگاهی به تراول هایی که میان دستش گذاشتم کرد.

— زیاده جناب!

با باز کردن کمر بند راه نفسم باز شد. عصبی اما آرام خطاب به راننده

لب زدم:

— همین که می دونی و می گی زیاده، یعنی آدمی.

بی توجه به قیافه مات زده راننده که فکر می کرد با یک آدم روانی طرف

است در را باز کردم و پیاده شدم. با چند قدم بلند جلو رفتم. تمام فکر این

بود که وقتی در ماشین را باز کردم، دست هایم را به بازو یا گردنش قفل

کنم تا بتوانم او را راحت تر به بیرون پرتاب کنم.

یک قدم مانده به ماشین در را باز کرد و یک پایش را با سرعت بیرون گذاشت با خشم فاصله‌ام را کم کردم. تا دهانم باز شد که فریادهای فرو خورده‌ام را هوار بزنم، در کسری از ثانیه زانوهایم را کنار جوی خیابان روی زمین گذاشت و محتویات معده‌اش را خالی کرد. پلک‌هایم را از حرص محکم روی هم فشار دادم. سر بالا بردم و نفس داغم را فوت کردم. صورت گُر گرفته‌ام دانه‌های برفی را که رویش می‌ریخت آب می‌کرد. از این‌که نتوانستم خودم بلایی سرش بیاورم ناراحت شدم.

یک دستش را بند جدول کنار جوی کرد و با آن دیگری به سینه‌اش مشت زد تا سرفه‌هایم بند بیاید. همان‌جا ایستادم و نظاره‌گر حال خرابش ماندم. پاهایم یک سانت هم به جلو کشیده نشد. کرخت و خسته، با صورتی رنگ‌پریده بلند شد و ایستاد. دیگر خبری از آن پوست گندمی رنگ و آن لب‌های براق نبود. دستم را به در ماشین گرفتم و یک پایم را داخل بردم.

– بشین.

با قدم‌های بی‌حال ماشین را دور زد. در عقب را باز کرد و داخل شد. نیم‌نگاهی به آینه انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

– لَجَبازِ عوضی! تو این حال هم دست‌بردار نیست.

دوباره رفت عقب نشست. روی صندلی دراز کشید. پوفی کشیدم و ریموت در را زدم. ماشین به حرکت درآمد و صدای سنگ‌ریزه‌های یخ‌زده زیر چرخ‌ها در کابین ماشین پیچید. نگاهی به ساختمان ویلایی که سمت راست بود انداختم و فرمان را به همان طرف چرخاندم. روبه‌روی ویلایی

که قرار بود زمانی حکم آزادی من باشد متوقف شدم.

– بلند شو!

پیاده شدم و چمدان را از صندوق عقب بیرون کشیدم. پاهایم را که از ماشین بیرون گذاشت نیشخند زدم و چمدان را جلوی پایش گذاشتم.

– علاوه بر راننده‌ها، قیافه‌م به خدمتکارا هم نمی‌آد. چمدونت و بردار و راه بیفت!

دسته کلید را در دستم فشردم و به سمت ویلا راه افتادم. صدای قدم‌های آهسته و کشیده شدن چرخ‌های چمدان روی سنگ‌فرش‌ها نشان می‌داد هنوز حالش جا نیامده است. پوتین‌هایم را روی پادری کشیدم و در را باز کردم. حین درآوردن پوتین‌ها پرز برق را زدم و از راه‌روی پهن و کوتاه به سالن رسیدم.

چمدان را کنار در رها کرد. از کنارم رد شد و به سمت چند پله‌ای که اتاق‌ها را از سالن جدا می‌کرد رفت. در حالی‌که تمام وزنش را روی عصا انداخته بود، بدون این‌که برگردد، با صدای نزاری گفت:

– اتاق من کدومه؟

– این چند تا پله رو آگه بتونی بری بالا، سمت چپ.

بدون حرفی پایش را روی اولین پله گذاشت که خودم را کنار در رساندم و لگدی به چمدانش زدم. دردی در قفسه سینه‌ام پیچید.

– چمدونت و از جلوی در بردار. اون اتاق جز تخت و کمد چیز دیگه‌ای نداره.

روی پله‌ی اول ایستاد و به طرفم برگشت. پوزخند معناداری زد و گفت:

– نگران چی هستید؟ لباس خواب من؟!

روی پله‌ی دوم رفت که با خشم پالتو را از تنم کندم و حین قدم برداشتن به سمت او، آن را روی مبل پرت کردم.

– و ایستا بینم!

با دستی لرزان که عصا را محکم چنگ زده بود ایستاد. جلو رفتم و از پایین پله‌ها به چشم‌هایش زل زدم.

– ببین دختر خانم، من دیگه از امروز هیچ اصلاتی ندارم. احترام و شرافت برام معنی نداره. وقتی عدالت نیست، بذار جاش و وقاحت بگیره. چیزی جز همان رگه‌های نامرتب مشکی در زمینه‌ی عسلی رنگ چشم‌هایش ندیدم. پر بود از خونسردی و بی‌خیالی. دستم را بالا بردم و شال را از روی سرش کشیدم.

– پس اگه فکر می‌کنی می‌تونی به هوای تحریک هورمونای من حرف لباس خوابت و بیاری وسط تا نصفه شب پیام سراغت و بیفتم تو همون دامی که شما جماعت مفت‌خور دنبالش هستید، باید بگم خیلی اشتباه می‌کنی!

سرم را جلو کشیدم و با خشم و استهزا ادامه دادم:

– با من بازی راه ننداز، اونم سر این چیزای پیش‌پاافتاده و دم‌دستی!

در کمال تعجب جواب نداد و همان‌طور خیره ماند. از لرزش نامحسوس لب‌ها و دودو زدن مردمک چشم‌هایش متوجه شدم آن قدرها که نشان می‌دهد بی‌خیال نیست. داد زدم:

– فهمیدی یا جور دیگه‌ای حالت کنم؟

از صدای بلندم جا خورد و شان‌هایش بالا پرید. بدون حرف نگاهی به

پایین انداخت و بعد هم عصا را روی پله‌ی سوم گذاشت تا به راهش ادامه دهد. بازویش را گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم. عصا از دستش افتاد اما آخ نگفت. حتی صورتش درهم نرفت. چه قدر بی‌حس بود! فقط یک ربات را در زندگی کم داشتم!

با بستن چشم‌ها و فشردن پلک‌هایش حدس زدم همان‌قدر انرژی‌ای که داشت را هم از دست داد. چشم‌هایم را باریک کردم.
– دم در حالت به هم خورد، نکنه حامله‌ای؟! هان؟
فریادم به هوا رفت.

– دودمانت و به باد می‌دم این شکلی پات و گذاشته باشی تو خونه من، تو منطقه‌ی امن من! اگه اینه، بذار بهت بگم تو که عددی نیستی، از هیچ‌کس نه می‌ترسم نه باج می‌دم. یه جوری سربه‌نیستت می‌کنم آب از آب تکون نخوره!

لبخند روی لبش آمد و سر پایین انداخت. با همان لبخند محو، دستش را روی شان‌ها گذاشت و پله‌ی آخر را بالا رفت. بدون لنگ زدن، با قدم‌های آهسته به سمت اتاق راه افتاد. هاج و واج به رفتنش نگاه می‌کردم که گفت:

– خیلی خسته‌ام، شبتون به خیر متشکرم.

شیشه‌های قدی بلند اتاق خواب که دو دیوار آن را تشکیل می‌دادند، پرده‌های مخمل مشکی که یادم رفته بود آن‌ها را بکشم و در نهایت هجوم نور کور کننده خورشید از خواب بیدارم کرد.

کمی به سقف خیره شدم. یادآوری شب گذشته باعث شد دست‌هایم

را روی صورت بکشم و روی تخت بنشینم. یک زانو را خم کردم و گردنم را به چپ چرخاندم. برق برف زیر نور خورشید چشمانم را زد. سریع سر برگرداندم. نگاهی به شلوار کتان کرمی که به پا داشتم انداختم. شب گذشته را با درآوردن پیراهن و دراز کشیدن روی تخت به پایان رسانده بود. دستی به گردنم کشیدم. پاها را از تخت پایین بردم و خیره به منظره سفید روبه‌رو ماندم. خاطره مشترکی بین زمستان و باغ نداشتم، بالعکس تابستان اما از یک جا به بعد این باغ انگار فقط در زمستان باقی ماند.

سر تکان دادم و بلند شدم. در کمند دیواری را باز کردم و همراه با خمیازه‌ای کش‌دار حوله برداشتم. با حوله‌ای که انتهای آن روی زمین کشیده می‌شد از اتاق خارج شدم و او را با همان لباس‌های دیشب و موهای آشفته دیدم. فقط پالتو را به تن نداشتم، پوشیده در همان پولیور یقه‌اسکی و شلوار جذب مشکی سر بالا آورد و سلام داد.

– سلام.

پرروتر از این حرف‌ها بود که با دیدن نیم‌تنه لختم معذب شود. با سری بالا و گردنی کشیده، به دنبال جواب سلام خیره نگاه کرد. چه قدر راحت بود، انگار صد سال این‌جا زندگی می‌کرد و من خبر نداشتم! خودم هنوز یک سال نشده بود که جزء به جزء این خانه را ساخته و در آن ساکن بودم. آن‌وقت این مزاحم‌طوری رفتار می‌کند که انگار صاحب‌خانه است!

به جای جواب سلام که در دهان تلخم جای نگرفت، چندبار کوتاه سرم را بالا و پایین کردم و به طرف حمام چرخیدم.

– دستشویی کدوم طرفه؟

بدون این‌که برگردم حوله را روی رخت‌آویز دیوار حمام آویزان کردم و

از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم:

– مگه این خونه چند متره یا چند تا در داره که می‌پرسی؟ بگردد پیداش کن!

زیرچشمی نگاهش کردم. کنار در اتاق سربه‌زیر ایستاده و یکی از دست‌هایش را روی پیشانی گذاشته بود. در دلم به این حال پریشانی که داشت به درکی گفتم و در حمام را محکم روی هم کوبیدم.

تمام مدت زیر دوش در حال فکر کردن بودم که این مدت چه می‌شود؟ چه طور تحمل کنم؟ اصلا این مدت قرار بود چند روز یا چند ماه باشد؟

حین خشک کردن موهایم با حوله کوچکی از حمام خارج شدم. از بالای پله‌ها سالن پذیرایی که دورتادورش شیشه بود و آشپزخانه در دید کامل بود.

پاهای نازکش را پایین درهای باز یخچال دیدم. دست‌هایش تندتند هر چه می‌خواست را درمی‌آورد و روی میز آشپزخانه می‌گذاشت. حوله را روی صورتم کشیدم تا صدایم خفه شود.

– چه قدر پررویی بشر!

رکابی و شلوارک را تن کردم و جلوی آینه ایستادم. چندبار انگشتانم را میان موها کشیدم و آن‌ها را عقب بردم تا به طرف بالا حالت بگیرند. هر وقت موهایم این‌قدر کوتاه بود فاخته ذوق می‌کرد و می‌گفت مثل پسر بچه‌های تخس شده‌ام.

لبخند کجی زدم و موزیانه به آینه خیره شدم.

— آگه با توپ و تشر شرش را کم نکنه، راه بعدی را امتحان می‌کنم.
اون وقت باید باقی عمرش را با قلبی شکسته سرکنه!

نیشم بیشتر باز شد. دوباره دستی روی موها کشیدم و به همشان ریختم و از اتاق خارج شدم. روی پله‌ی اول بودم که با شنیدن صدای شکستن چیزی همان‌جا ایستادم. چشم‌هایم را یک‌بار باز و بسته کردم و کف‌ری خودم را کنار این آشپزخانه رساندم. پابرنه میان تکه‌های شکسته‌ی قوری ایستاده بود و با سری پایین دستش را تندتند فوت می‌کرد. نفسم را فوت کردم.

— دست‌وپاچلفتی! من همون یه قوری رو داشتم.

سرم را کمی خم کردم. صورت درهمش را از بین موهای پخش شده‌اش دیدم لب‌هایم را با زبانم خیس کردم.

— تا جایی‌که یادمه حرف زدن بلد بودی. حداقل یه عذرخواهی بکن!
دستش را چند بار باز و بسته کرد و سرش را بالا آورد. هیچ نشانه‌ای از پشیمانی در صورتش نبود و لبخندی هم گوشه لب داشت. نگاهی به تکه‌های شکسته کرد و قاطعانه گفت:

— لطفا یه دمپایی برای من بیارید.

لحظه‌ای چشم‌هایم از این حجم پرویی گرد شد و زبان را یک‌بار در دهانم چرخاندم.

— آمرِ دیگه لیدی!؟

دست‌های چفت شده به لبه‌ی این را جدا کردم و نیم‌چرخ‌ی زدم تا وارد آشپزخانه شوم. زیرچشمی دیدم که چشم‌هایم برقی از خوشحالی زد. حتما فکر می‌کرد قرار است از وضعیتی که در آن گیر کرده است خارج

شود. با خون‌سردی صندل‌هایم را روی تکه‌های شکسته که کل آشپزخانه را پر کرده بود گذاشتم و از بین آن‌ها خودم را پشت میز رساندم. نشستم و نیم‌نگاهی به حالت میچاله‌اش انداختم.

— بابت صبحانه متشکرم. به نظرم تشکر کردن و عذرخواهی کردن رو تمرین کن.

دوباره سمج درخواست کرد و با تانی گفت:

— لطفا یه دمپایی برای من بیارید.

نان تست را برداشتم و روی آن را از کره بادام‌زمینی و مربا پر کردم.

— همون‌طور که با نقشه وارد خونه زندگی من شدی، الانم راحت و از بین اینا پیدا کن. حتما می‌تونی.

پوزخند زدم و به پاهای جفت شده‌اش نگاه کردم.

— باور کن سخت‌تر از کاری که کردی نیست. تلاش کن دخترم.

به آرامی زمزمه کرد:

— متوجه حرفاتون نمی‌شم، ولی کاملاً درست می‌گید، می‌شه یه راهی پیدا کرد.

سر بالا بردم و گاز بزرگی به تست زدم. چشم‌های باریک شده‌اش دیدنی بود. دست‌ها را بالا برد و موهایم را با یک حرکت سریع جمع کرد. خندیدم و دور دهانم را با زبان پاک کردم.

— مردا با موی باز بیشتر تحت تأثیر قرار می‌گیرن. حداقل باهاشون یه عشوهِ می‌اومدی! کل حرکتت فول بود جوجه.

با نگاهی خیره لبه کابینت را گرفت و خودش را بالا کشید. گاز دیگری به تست زدم. لب‌هایم را به پایین کش دادم و حرکتش را تأیید کردم.

– باریکلاً... بعدش؟! تا کی قراره اون بالا بمونی؟ می خوای لونه بسازی؟

هر دو موزیانه به هم خیره شده بودیم که با لبخندی پهن پنجره پشت سرش را باز کرد. با یک چرخش سریع به حیاط پرید همین که پاهایش به سنگ فرش های پوشیده از برف زیر پنجره رسید، آخ بلندی گفت. بی اعتنائتر از لحظات قبل بلند شدم و این بار با فشار بیشتری تکه های شکسته را زیر قدم هایم خرد کردم تا خودم را به پنجره برسانم و آن را ببندم. فریادهایش از پشت در با صدای خفه ای به گوش می رسید.

– باز کنید! باز کنید این درو! آقای فراز، لطفاً باز کنید...

آخرین گاز را به نان تست زدم و با خونسردی و گام هایی که آرزو می کردم پیش نروند یا آن قدر دیر برسند که او به تکه ای یخ تبدیل شود، سالانه سالانه به سمت در رفتم. فریادهایش میان صدای ممت های پر قدرتی که روی در می زد گم می شد اما تغییری در سرعت من ایجاد نمی شد.

– باز کنید، یخ زدم!

دستگیره را در دست گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

– ساکت باش، می خوام صدام و بشنوی.

مشتی محکم روی در زد و داد و بیداد بی وقفه اش را تمام کرد. با طمأنینه دستگیره را رها و لب هایم را که نیشخندی موزیانه داشت به در نزدیک کردم.

– واقعا چه طوری با خودت فکر کردی؟ آخه باغ به این بزرگی، این قدر بی دروپیکر می شه؟ این جا رو با کجا اشتباه گرفتی؟ قیافه ت وقتی داشتی

می پریدی بیرون خیلی قشنگ بود، عین برنده ها! الانم قشنگی یا نه؟ واقعا فکر کردی اون طرف هم دستگیره داره بکشی پایین بیای تو؟

جوابی نداد، از کوبش های بی امان هم خبری نشد. حفاظ چشمی در را بالا بردم و نگاه کردم. پشت در نبود! به آرامی دستگیره را به پایین فشار دادم در را محکم هل داد و مرا همراه آن به دیوار کوبید و با دیدن او که لنگ لنگان به طرف پله ها می رفت فریاد زدم:

– هی، لیدی وحشی، اگه درو نگه نمی داشتی دماغم خرد می شد!

روی پله ی دوم نشست، نفس زنان خم شد و ساق پایش را محکم با دستانش گرفت. قیافه اش از درد زیاد مچاله شده بود. مدام دست هایم را روی ساق پایش می کشید و پشت سرهم ناله می کرد.

– آخ... آخ، پام! آخ...

خودم را بالای سرش رساندم و کمی نگاهش کردم. هیچ حسی از درد کشیدن او نداشتم. حتی ذره ای دلسوزی در وجودم نبود. آرام نشستم و آرنج هایم را روی پله ی بالایی تکیه دادم. کمی سرم را پایین بردم و صورت درهم و چشم های براق از اشکش را خوب نگاه کردم. نگاهم از روی صورتش پایین رفت و روی جوراب های مشکی خیس و دست هایی که روی ساق پا چفت شده بودند رسید. آه و ناله هایم تمام شد اما با فکی قفل شده نفس هایم را محکم از بینی خارج می کرد. سر عقب برگرداندم و نگاهم را به سقف دادم.

– اوضاع همینه. منم دقیقا همینی هستم که می بینی. نمی تونی با من

دریفتی. جمع کن برو. بمونی، از این بدتر می شه. دیگه خود دانی!

سر روی زانویش گذاشت. موهایش رها شد و پایین ریخت. لحظه ای

بعد کف دستش را روی پله‌ی بالایی گذاشت و بلند شد. در همان حالتی که نشسته بودم گردنم را عقب کشیدم تا او را خوب ببینم. درست بالای سرم ایستاده بود و به سختی تلاش می‌کرد از پله‌ها بالا برود.

— راستی، یادت نره اون گندی که به آشپزخونه زدی رو جمع کنی! بدون هیچ نگاه و حرفی، لنگ‌لنگان به سمت اتاق رفت. سرم را در همان حالت بالا نگه داشته بودم که از صدای به هم خوردن شدید در روی چهارچوب جا خوردم و شانه‌هایم بالا پرید. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

— یکی دو بار سر و تهت کنم، درست می‌شی!

بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. خرده‌های چینی شکسته تا بیرون آشپزخانه راه پیدا کرده بودند. بی‌توجه به خرد شدن تکه‌ها زیر صندل‌ها، به سمت قهوه‌ساز رفتم و بعد از گذاشتن ماگ زیر سرریز و روشن کردن آن دست‌هایم را به لبه کابینت چفت کردم. نگاهم را به پنجره رو به باغ دادم. باغی که تصاحب آن برایم یک آرزوی بزرگ بود.

صدای شُرشر قهوه که داخل ماگ می‌ریخت، سکوت ذهنم را به بازی گرفت، ذهنی که هوای گذشته‌ها به سرش زده بود. خیره به درخت‌های گردوی لخت‌وعور، با انگشتانم روی کابینت ضرب گرفتم. این درختان زمانی شاهد شیطنت‌ها و بازی‌های بیچه‌ها بودند. این‌جا زمانی با سکوت غریبه بود!

ناخودآگاه کف دستم را روی پهلو گذاشتم، جای ترکه آلبالوی سرهنگ سوخت! لب‌هایم به پایین کش آمد و از یادآوری خاطرات گذشته محکم پلک‌ها را روی هم فشار دادم.

«زن باباسرهنگ!»

«تخم سگ برای چی بهش دست زدی؟»

«باباسرهنگ زن، فقط می‌خواستم صورتش و بشورم!»

«تو گه خوردی مادر سگ! معلوم نیست از کدوم جهنم‌دره‌ای این توله سگ رو آورده تو خونه زندگی من!»

همه چیز در این خانواده اجبار بوده و زور، همه چیز. آخر هم این جبر همه را دور کرد. دور شدیم. عادت کردیم دور شویم و دور بمانیم! صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. پوفی کردم و از روی اپن تلفن بی سیم را برداشتم.

— سلام مامان.

— سلام قربونت برم. خوبی؟ رفتی دنبالش؟

نیشخند زدم.

— خودت چه طوری؟ از خودت برام بگو!

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

— این جور می‌کنم با من فراز جان. شروع نکن فدات شم. چه کاری

می‌تونستم بکنم و نکردم؟ تو که خودت خوب می‌دونی...

با پوزخندی صدا دار میان حرفش پریدم:

— هنوزم جای ترکه آلبالو روی بدنم می‌سوزه. خیلی کارا می‌تونستی

بکنی، اما همیشه سکوت کردی!

صدای نفس‌هایم هم دیگر نیامد. با این‌که تحمل شکستن دل این یک

نفر سخت‌ترین کار دنیا بود، اما نتوانستم جلوی زبان پرطعن‌ام را بگیرم.

— هر چی می‌کشم از دست این بی‌زبونی توئه مامان! از دست این...

محکم ولی پر از محبت پرسید:

— گفتم رفتی دنبالش؟ رفتی جانِ دلم؟

کلافه پوفی کشیدم.

— من چی می‌گم، تو چی می‌گی! نمی‌رفتم چه غلطی می‌کردم؟

آرام پرسید:

— کی و فرستاده؟ می‌شناسیمش؟ آشناست؟

— نه.

نفسی کشید و گفت:

— حل می‌شه مامان جان، خودت و اذیت نکن قربونت برم. این بار دیگه

بابات نیست که حرفش دو تا بشه، بانو با من حرف زد...

می‌دانستم چه دلشوره‌ای به تن مریضش افتاده است. خوب

می‌دانستم این روزها چه می‌کشد از من... از همه. خندیدم و گفتم:

— بانو کیه؟ بانو تویی، خانم تویی، خوشگل تویی، عشق تویی...

لحن نگرانش عوض شد و با خنده‌ای که از خیال راحتش می‌آمد

گفت:

— زبون نریز بی شرف!

کمی سکوت کرد و بریده‌بریده گفت:

— مامان جان، ببین چی می‌گم... به هم نریز فراز جان، باشه؟ چاووش

گفته بیاریش این‌جا... می‌خواد باهاش حرف بزنه.

مامان با حرف زدن و جمله‌های پشت سرهم که قربان صدقه را

چاشنی آن‌ها کرده بود، تمام تلاشش را می‌کرد تا آرام باشم و در دسر

درست نکنم.

سایه‌اش را بالای پله‌ها دیدم. کمی سر خم کردم تا دقیق‌تر ببینم. یک

حوله تن‌پوش مشکی‌رنگ را روی زمین می‌کشید و لنگ‌زنان به سمت

حمام می‌رفت. حولهٔ مشکی؟! لبخند کجی زدم و فکر کردم حتما

لباس‌های زیرش هم باید مشکی باشد!

— فراز جان، شنیدی؟

سر تکان دادم.

— بله که شنیدم. چشم. می‌رم دنبالش، می‌آرمش. آمر دیگه‌ای عزیزم؟

— نه عزیزم. کاری ندارم.

دیگر صبر نکردم تا دوباره نصیحت‌های ریز و درشتش را با قربان

صدقه‌ها گره بزنم و کادوییچ شده به خوردم دهد. سریع خداحافظی کردم.

روی تک مبل روبه‌روی پله‌ها به انتظار نشستم. نیم ساعت بعد وقتی

ماگ قهوه به لب‌هایم رسید صدای باز شدن در حمام آمد. گردن کشیدم تا

او را ببینم. در حولهٔ مشکی که شاید سه یا چهار سایز به تن او بزرگ‌تر بود

پیداایش شد. پوزخند زدم و صدا بالا بردم:

— آره خُب، معمولا حوله‌های مشکی رو مردا می‌خرن. خانم‌هایی که

مشکی دوست دارن مجبورن که سایز بزرگ بخرن مردونه!

با شنیدن صدای بلند و پر طعنه‌ام همان‌جا ایستاد که ادامه دادم:

— حاضر شو، چاووش کارت داره. می‌دونی چاووش کیه؟ چاووش رو

می‌شناسی؟

بلند شدم و ایستادم.

— بگو ببینم جوجه، تو اصلا می‌دونی کجا اومدی؟ می‌دونی جریان

چییه؟

یک قدم دیگر برداشت. خوب می دانستم دیوار کوتاهی پیدا کرده ام که با خشم هایم از آن بالا بروم. صدای فریادم شیشه ها را لرزاند.
 - مگه لالی؟ یک بار دیگه جواب ندی، مثل اعلامیه می چسبونمت رو دیوار! فهمیدی یا نه؟

برگشت و با خونسردی نگاهم کرد بالاخره صدایش را شنیدم.

- چاووش خان می دونه من تو خونه شما هستم؟

بالب های فشرده شده ابروهایم در هم رفت. قسمتی از موهایم از کلاه بیرون زده بود و آب از آن ها می چکید. آرام و بااحتیاط از پله ها پایین آمد و روبه رویم ایستاد.

- نمی دونن، نه؟ ببینید، من خیلی آدم حد نگه داری هستم.

بی احترامی رو خیلی خوب بلدم، از شما خیلی بهتر!

نفسش را خالی کرد و ادامه داد:

- اما بهتره تو این مدت شخصیت داشته باشیم و احترام همدیگه رو نگه داریم. دلیلی نمی بینم به این روند بی احترامی ادامه بدید.

چشم هایم را یک دور به اطراف چرخاندم و ریشخند زدم.

- بیا برو دنبال کارت، برای من لفظ قلم صحبت نکن! فکر کردی الان

این مدلی برای من نطق کنی، خیلی تحت تأثیر قرار می گیرم؟

گره محکم حوله را میان انگشتانم گرفتم و او را به طرف خودم کشیدم.

سر خم کردم و با چشم های باریک شده گفتم:

- می خوای تحت تأثیر قرار بگیرم، راه های بهتری هم هست!

توقع داشتم بترسد یا عقب بکشد، اما هم چنان با سری بالا در آرامش

نگاهم کرد. دستش را آرام روی دستم گذاشت و میان انگشتان چفت

شده ام روی گره حوله برد. چشم درچشم انگشتانم را باز کرد و آرام دستم را به سمت پهلویم برد و همان جا آن را رها کرد. نیم قدم عقب رفت و آرام و باطمأنینه گفت:

- من از هیچ کس نمی ترسم، مثل شما! اگر فکر می کنید با تهدید کلامی

یا این دست درازی ها قراره بترسم یا جا بزمن، باید بگم این طور نیست!

پشت فرمان نشستم. حین روشن کردن ماشین کمی خم شدم و نگاهی به آسمان گرفته انداختم.

- متنفرم از این برف و سرمای بی خود! اینا کم بود، فقط مزاحم کم

داشتم. پررو پررو حرفش و می زنه، می ذاره می ره! آوانس بهت دادم.

گیرت می ندازم، صبر کن!

به آینه نگاه کردم و دست روی صورتم کشیدم. سروکله اش پیدا شد،

این بار هم سرتاپا مشکلی! یک پالتوی کوتاه و شلووار دمپاگشاد همراه

روسری کوتاه و کیف کوچکی که دور مچش گیر کرده و با همان دست هم

عصا را محکم گرفته بود. با احتیاط از روی سنگ فرش های یخ زده به

سمت ماشین آمد. در جلو را باز کرد و به سختی خودش را بالا کشید. پایم

را روی گاز گذاشتم و ماشین با سرعت روی زمین یخ بسته پرواز کرد.

زیرچشمی دیدم که از سرعت زیاد ماشین در صندلی فرو رفت، ولی

هم چنان بدون هیچ حسی فقط به جلو خیره شد و تنها کاری که کرد بستن

کمر بند ایمنی بود. پراستهزا گفتم:

- یادمه گفتمی ترسو نیستی!

جاده پرپیچ و خم را در سکوت طی کردیم. برف شروع به باریدن کرد و خیابان‌ها با ترافیک طاقت‌فرسا گره خوردند. پشت چراغ قرمز بودیم که چند دختر و پسر کوچک با شتاب خود را به خیابان رساندند. دسته‌های یاس را میان دستانشان گرفته بودند و بین ماشین‌ها از این سو به آن سو می‌رفتند تا آن‌ها را بفروشنند. دختریچه‌ای خود را کنار در رساند و با انگشتانش ملتمسانه به شیشه ضربه زد. توقع هر چیزی را داشتم جز این‌که سرش را با انزجار به سمت دیگری برگرداند. دخترک آنقدر کوچک بود که فقط چشم‌های نزار و سرمازده‌اش را از پشت پنجره‌مه گرفته دیدم. سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم:

— بابا تو خیلی...

ادامه حرفم را با فشار فکم روی هم خوردم و شیشه سمت او را پایین دادم.

— بیا این‌ور عمو. بدو بیا تا چراغ سبز نشده.

دختریچه با عجله ماشین را دور زد. دست را به سمت داشبورد دراز کردم.

— بکش کنار!

پاهایش را کمی جمع کرد. داشبورد را باز کردم و یکی از بسته‌های شکلات را بیرون کشیدم. پنجره را پایین بردم و با لبخند تمام بسته‌های یاس را از میان دست‌های کوچک و یخ بسته دخترک بیرون کشیدم و دو تراول همراه با بسته شکلات کف دستش گذاشتم و چشمکی به چشم‌های خوشحالش زدم.

— یکی از پولارو قایم کن برای خودت. باشه؟

سرش را سریع بالا و پایین کرد. گل‌ها را روی کنسول گذاشتم و همان موقع چراغ سبز شد. با انزجار گفتم:

— ازشون متنفرم!

با تعجب به طرفش سر برگرداندم. با اخم به بچه‌هایی که حالا با سرعت از بین ماشین‌ها رد می‌شدند تا به پیاده‌رو پناه ببرند نگاه کرد و سریع سرش را روی کیف خم کرد. آنقدر «متنفرم» را بد ادا کرد که غلظتش تمام وجودم را گرفت و به همان اندازه از این آدم بی‌احساس متنفر شدم. همان آدم بی‌لیاقتی بود که می‌توانستم انتقام تمام بدی‌هایی که زندگی با من کرده است را یک‌جا از او بگیرم.

کمی جلوتر از چراغ، با دیدن عروس و دامادی که وسط خیابان زیر برف ایستاده بودند، پایم را روی ترمز گذاشتم. زیرچشمی دیدم که لبخند محوی روی لبانش آمد. نگاهی تأسف‌بار به جلو انداختم و با پوزخند گفتم:

— منم دقیقا از این جور آدم‌ها متنفرم! دختر به این احمقی دیده بودی؟ کدوم عروس خل و چلی کاپشن زرد پفی روی لباس عروس می‌پوشه و می‌ره دنبال داماد؟

لبخند محوی که روی لب‌هایش بود رنگ باخت و طلبکارانه گفت:

— از کجا می‌دونید عروس رفته دنبال داماد؟

سرم را به چپ متمایل کردم.

— آرایشگاه مردانه. اوناها، اون طرف خیابونه. چشمای من بدون

خطاست لیدی این پلک!

عروس و داماد در آغوش هم فرو رفتند. کلافه دستم را روی بوق

گذاشتم و از قصد با لحن بدی گفتم:

– بیاید برید بابا، کار داریم! وسط خیابون وقت گیر آوردن مسخره‌های
کودن!

ماشین را روبه روی تنها ویلای انتهای کوچه بن بست متوقف کردم.

– می دونی این جا کجاست دیگه؟ نکنه همین جوری کنار یه سفر
تفریحی گفتمی یک نگاه این ور اون ور بندازم! هان؟

نگاهی به در بزرگ ویلایی کرد و قفل کیف کوچک را باز کرد.

– بله، می دونم این جا کجاست. گفته بودید جناب چاووش وارسته با
من کار دارند.

سرش پایین افتاد تا چیزی از کیف خارج کند. موهای مشکی اش روی
صورت رها شد. از هر چه مشکی و سیاه بود متنفر شدم! دقیق تر نگاهی
به حرکاتش انداختم.

– همه چی رو می دونی دیگه؟ نریم تو یه چیزی بگه لقوه بگیری!
حوصله نعلش کشی ندارم.

رژ کوچکی از کیف درآورد و سایبان را پایین داد.

– لزومی نداره نگران باشید.

پوزخند زدم.

– نگران؟ من؟ واسه کی؟ حتما تو؟! توهم داری؟

آرام و بادقت رژ را روی لب‌هایش کشید و چیزی نگفت. دستم را زیر
چانه‌اش بردم تا سرش را به سمت خودم برگردانم. سریع رژ را از
لب‌هایش دور کرد. سر جلو بردم و با دقت به چشم‌های گشاد شده‌اش

خیره شدم.

– متنفرم کسی جوابم نده! یک بار دیگه جوابی نداشته باشی برای هر
چیزی که می پرسم، فکت و می آرم پایین!
یک ابرو بالا داد.

– فکر می کردم با خودتون صحبت می کنید! تک کلماتی گفتید که
همه گی بیشتر طعنه به خودتون بود. فقط یک سؤال بینش بود که جوابش
خیر هست، توهم ندارم.

دستش را بالا آورد و با گرفتن انگشت‌هایم چانه‌اش را از میان آن‌ها
بیرون کشید.

– مراقب رفتارتون باشید.

پوزخند صدا داری زدم.

– بشین سر جات بابا! مطمئنم بانو تو رو از کتابخونه ملی پیدا کرده.

ریموت را از روی جاسوییچی بالاتر آوردم و به سمت در گرفتم.

– بذار یه نصیحت بهت بکنم لیدی. این قدر ترسات و نریز تو خودت،
سکنه‌ی ناقص می کنی. هر وقت از من ترسیدی یا از هر کی، می تونی
جیغ و داد کنی. تخلیه کن خودت و.

هم‌زمان با آرام آرام باز شدن در، نفس عمیقی کشید.

– اگر ترسیدم، حتما نصیحت شما رو به یادم می آرم و حتما انجامش
می دم.

با یادآوری لحظات تلخ لجوجانه پا روی گاز گذاشتم.

– باریکلاً!

ماشین را پارک کردم و همین‌که سویچ را بیرون کشیدم، در بزرگ و

چوبی ساختمان باز شد. سریع از ماشین پیاده شدم. خوب می دانستم اولین نفری است که به استقبال می آید. مثل همیشه پر از زندگی، پر از خوشی هایی که در هیچ کس سراغ نداشتم. سلامی بلند و بالا گفت از بالای پله ها دوید.

— داداش فراز! هورا... عشقم اوامده.

با خنده دست هایم را باز کردم و محکم ایستادم.

— مراقب باش، زمین یخه!

با چند قدم بلند در آغوشم پرید.

— وای خدا، دلم برات یه ذره شده بود.

او را از زمین جدا کردم.

— چه طوری کوکو؟

دست هایم را دور گردنم محکم حلقه و صورتم را غرق بوسه کرد و

بعد موهای کوتاه شده ام را به هم ریخت.

— وای، اینا رو کوتاه کردی.

سرش را کنار گوشم برد.

— به من نگو کوکو. چندبار بگم بدم می آد بهم می گی کوکو؟ جلو

مهمون آخه؟!

زمزمه وار گفتم:

— خودت می گی مهمون! پیاده شو خوشگل خانم، زشته.

گردنش چرخید و سریع خود را از آغوشم پایین کشید.

عصا کوپید و جلو آمد. دست دراز کرد و جدی گفت:

— سلام فاخته.

فاخته با شنیدن اسمش از زبان کسی که او را نمی شناخت ذوق زده شد. سریع دستش را جلو برد.

— من و می شناسید؟ فراز گفته؟

خشک و رسمی دست فاخته را فشرد و رها کرد.

— خیر، ایشون نگفتن!

— برو تو کوکو. لباسات کمه، سرما می خوری بچه!

فاخته با خوشحالی نگاهم کرد.

— برم به مامان بگم.

با شتاب به سمت در خانه دوید. چند قدم مانده بود به در برسد که روی پله ها سکندری خورد. با هول یک قدم به جلو برداشتم و دستم را بالا بردم.

— فاخته!

کمرش را صاف کرد و برگشت و بوسی در هوا فرستاد.

— خیلی دوستش دارید!

یک قدم بلند برداشتم و روبه روی او ایستادم.

— بچه کلاس اول هم دیگه چهار تا دونه اسم و می تونه حفظ کنه.

معلومه بانو هم کلی تقلب بهت رسونده! فکر نکن با آوردن یه اسم خیلی چیزا می دونی. از این اداها برای من درنیار.

لب هایم از هم باز شد تا حرفی بزند که با شنیدن صدای مادر دوباره آن ها را بست.

— سلام. چرا اون جا ایستادید؟ بفرمایید داخل. خوش اومدید عزیزم.

فراز جان، چرا تو سرما نگهشون داشتی؟

از کنارم رد شد و نگاهی به بالای پله‌ها انداخت.

– سلام خانم.

عصایش را روی اولین پله گذاشت که مادر به قصد کمک چند پله را پایین آمد.

– کمک می‌خواید؟

اخم‌هایم با دیدن بافت نازک کرم‌رنگ و دامن پشمی بلند مادر در هم رفت و جلو رفتم.

– شما برای چی اومدی بیرون مامان؟

مادر همین‌طور که انگشتانش را دور بازوی او حلقه می‌کرد پشت‌چشمی برای سلام ندادنم نازک کرد. چشمکی زدم. سلام کوتاه‌ام با صدای او در هم گره خورد.

– ممنون، کمک نمی‌خوام.

دست پس زده شده مادر را محکم میان پنجه‌هایم گرفتم و دست دیگرم را دور کمرش حلقه کردم.

– بیا بریم، سرده! کی بهت گفته بیای بیرون آخه؟

نیم‌نگاهی به کنارش انداخت و محکم گفت:

– با هم می‌ریم بالا، صبر کن!

لب‌هایم حین جمع شدن حالت کجی به خود گرفت. با دلخوری حلقه دستم را روی کمرش محکم‌تر کردم.

– گفتن کمک نمی‌خوان. خودشون می‌آن دیگه!

مادر با تشر مرا صدا زد.

– فرازا!

پیشانی‌ام را به گونه‌اش چسباندم.

– جانم؟!

دیگه چیزی نگفت و هر پله را همراه او بالا آمد. بدن نحیفش میان دستانم می‌لرزید و مراعات مهمانش را می‌کرد. کاری که در خونش بود.

همان چیزی که به این روز درش آورده بود!

حرص خوردم و پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفتم. بالاخره دهانش را باز کرد که اگر نمی‌کرد، کاری می‌کردم بابت بدن لرزان مادرم هزار سال گریه کند.

– خیلی ممنونم. راضی نبودم به خاطر من سرما رو تحمل کنید.

– خواهش می‌کنم عزیزم. اشکالی نداره.

شانه مادر را نوازشی کوتاه کرد.

– خیلی لطف دارید. امروز یه کم پام همراهی نمی‌کنه.

مادر لبخندی زد.

– هوا خوبه، معذب نباشید.

در را باز کردم و مادر را به سمت در هل دادم.

– شما برو داخل!

کنار در ایستادم تا وارد شود. با نگاهی کوتاه آرام تشکر کرد و داخل

شد. دستش را به سمت مادر دراز کرد.

– پروا یگانه هستم خانم.

همین‌که شال را از سرش کشید و پالتوی کوتاه را درآورد، مادر با چشم

و ابرو خط و نشان کشید که پالتو را بگیرم و آویزان کنم. نگاهم روی

صورت مادرگیر کرد سرم را با تأسف تکان دادم.

– بده به من آویزون کنم!

– ممنونم، خودم می‌تونم.

نگاهی به بافت مشکی ظریفی که به تن داشت کردم و کنارش ایستادم. دست‌هایش بالا رفت اما به رخت‌آویزهای نصب شده به دیوار نرسید. مادر دوباره صدا زد:
– فراز جان!

پالتو و شال را از دستش قاپیدم و با استهزا گفتم:

– اون‌ی که اومده این آویز رو نصب کرده، معیار قدش صد و نود به بالا بوده خانم. چشم‌اش فقط مردای خانواده رو دیده، وگرنه که مشخصه شما حتما می‌تونید یه پالتو آویزون کنید و اون‌قدر هم دست‌وپاچلفتی نیستید! بی‌توجه به صدا زدن پر از دلخوری مادر و عذرخواهی‌ای که از طرف من انجام داد به سمت پله‌ها رفتم.

– کوکو، کجایی؟

صدای سرشار از انرژی‌اش را شنیدم و لب‌هایم کش آمد.

– فراز جونم، بیا بالا. بدو!

دستم را به نرده‌ چوبی بند کردم و خودم را با سرعت بیشتری بالا کشیدم. پشت اتاقش رسیدم و در نیمه‌باز را هل دادم.
– بیا دیگه! خیلی به موقع اومدیا.

پاهایش از کنار در کمند بیرون زده بود. حتما دوباره چیزی را قایم کرده بود و می‌خواست نشانم دهد. چرا دست‌بردار نبود؟ کاش رویای دیگری غیر از این آرزو داشت!

نگاهی به اتاق کوچک کردم. همه جا پر شده بود از طیف‌های رنگ سبز، از کم‌رنگ تا پررنگ، از سبز فسفری تا یشمی، از دیوارها گرفته تا

پرده و کمند و روکش‌های تخت‌خواب عروسکی. بسته‌ای را به سختی بیرون کشیدم.

– آه، این قدر برده بودمش اون پشت، گیر کرده بود.

دکمه‌های نیم‌پالتوی طوسی‌ام را باز کردم و کنارش روی زمین نشستم. نگاهی به در کرد و سریع بلند شد تا آن را قفل کند و برگردد. بسته را به طرف خودم کشیدم.

– چیه این؟ باز چه خوابی دیدی؟

– دست نزن. ایستا خودم بازش کنم.

از پشت دست‌هایش را روی گردنم انداخت و گونه‌ام را بوسید.

– این قدر دلم برات تنگ شده بود! خیلی بدی که رفتی! خیلی بدی که نمی‌آی! بدی که کم می‌آی! کلا بدی!

ساعدهای هر دو دستش را که روی شانه‌هایم قفل شده بود، بوسیدم.

– بیا ببینم چی می‌خواستی نشونم بدی وروجک!

پالتو را از تنم خارج کرد و روی تخت گذاشت و روبه‌رویم با چشمان ستاره‌بارانش نشست.

– ببین چی پیدا کرده‌م! یعنی نمی‌دونی وقتی سفارش دادم، تا برسه داشتم از ذوق می‌مردم.

بسته بزرگ را باز کرد و یک کوله سفری سبز از آن درآورد.

– بالاخره پیداش کردم. نگاه کن چه قدر خوشگله. وای، توش و ندیدی! بذار نشونت بدم. جای همه چی و سرچ کردم و حفظشون کردم.

قلبم لحظه‌ای سر ناسازگاری گذاشت. به روی خودم نیاوردم و فقط صورت پرذوق و شوقش را نگاه کردم. پس جدی بود؟ چرا باورم نمی‌شد

که سر حرف هایش بماند؟ چرا هیچ وقت نخواستم باور کنم؟ مگر چند سال داشت؟ فقط هفده سال! پیش خودم گفتم شاید فراموش کنه! با ذوق تک تک زیب‌ها را باز کرد و با هیجانی که نمی توانست ذره‌ای به آن غلبه کند، جای وسایل را نشانم داد. دستم را روی انگشتانش گذاشتم. — فاخته!

با سر انگشتان موهای کوتاهش را پشت گوش فرستاد.

— هوم؟

به چشم هایش زل زدم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.

— واقعا می خوام این کارو بکنی؟

هر دو دستم را محکم گرفت.

— گفتمی پشتم هستی! خودت گفتمی! گفتمی هر چی دوست داشته باشم!

بهت گفته بودم چی دوست دارم، مگه نه؟

— تو درِست خوبه. حیف نیست؟

دلخور نگاهم کرد.

— مگه درس تو بد بود؟ تو بهترین دانشگاه درس می خوندی! ولی...

تلخند زدم.

— من فرق دارم!

دلخور کوله را داخل جعبه برگرداند.

— ماها با هم فرق نداریم. خودت همیشه گفتمی هر سه مون...

فکرهای مسموم و دلهره آور را پس زدم و سریع دست جلو بردم تا

مانع از بسته شدن در جعبه شوم.

— صبر کن بابا، خوب ندیدمش. بذار ببینم بلد شدی تنهایی خرید کنی

یا نه؟

با قهر در جعبه را کشید.

— نمی خوام ببینی!

دستم را روی گونه اش گذاشتم.

— دنیا باید منتظر باشه تا یکی از لوس ترین جهانگردهای عالم رو به

خودش ببینه، نه؟ اگه رفتارات این شکلی بمونه، کلا پشیمون می شم.

با لب و لوجه‌ی آویزان بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

— بابا اومد!

چند زیب از کوله را که باز مانده بود بستم و نگاهی به جثه‌ی نحیفش

کنار پنجره انداختم. مانند مادر بود، ظریف و شکننده.

— کوکو.

— هوم؟

جعبه را هل دادم و آن را کنار گذاشتم.

— بیا بشین، کارت دارم.

از کنار پنجره تکان نخورد.

— فراز، این دختره که باهات اومده، همونه که بانو گفته بود می آد؟

نفسم را فوت کردم.

— بیا بشین!

برگشت و کمی جلو آمد.

— خیلی خوشگله!

سر تکان دادم و کف دست روی زمین کوبیدم.

— کوکو، بشین. این قدر فضولی نکن!

همین که نشست زانوهایش را گرفتم و با خنده کمی او را به سمت خودم کشیدم.

– گوش بده! ناراحت نشو، باشه؟ یه کم زوده برای جهانگرد شدنت. فقط زوده. نمی‌گم نرو، حُب؟

دست به سینه شد و طلبکارانه پرسید:

– اون وقت چرا؟

دست‌هایم را روی گونه‌هایش گذاشتم.

– فقط زوده. ببین، یک کلمه گفتم دَرِست خوبه، قهر کردی! کلا هر

چی می‌گم که آخرش قهره نازک نارنجی من!

– من فقط با تو این شکلی هستم! واقعا فکر کردی این قدر لوسم؟

دست‌هایم را برداشتم و با دقت نگاهش کردم.

– یه کم صبر کن، باشه؟ یه کوچولو.

صدای پریغزش قلبم را فشرد. فکر نمی‌کردم آن قدر جدی به آرزویی

که داشت فکر می‌کند.

– تو رفتی. فرهود نیست. من چی؟ اصلا به من فکر می‌کنید؟ چرا من و

با خودت نبردی؟ تو خودت همیشه می‌گی آرزوها مهم هستن! خودت

می‌گی آدم باید بره دنبال آرزوهاش!

لب‌هایم را به هم فشار دادم و کمی بعد گفتم:

– فاخته ببین، همین رفتارات و می‌بینم که می‌گم زوده! نگاه کن

چه طوری بغض کردی؟ فراز مُرده؟!

ناراحت شد و چینی به بینی کوچکش داد.

– ای بابا! چرا این جور می‌گی؟

– بیا بهش فکر کنیم، باشه؟ بیا یک راه درست رو بریم. این جوری یهو بی آخه...

– من نمی‌خوام درس بخونم فراز. گفتمی نخواستی نخون.

دست‌های کلافه شده‌اش را که به چپ و راست تکان می‌داد گرفتم.

– خانم خوشگله، گوش بده! من نگفتم درس بخون. می‌گم بذار یه راه

درست رو بریم. باشه؟ من نمی‌دونستم این قدر سریع دست به کار

می‌شی!

دست‌هایش را سریع کشیدم.

– گولم نزن! گولم نزن! من از بچه‌گی گفتم که می‌خوام چی کار کنم.

الان داری یه چیز دیگه می‌گی! گفتمی دنیا رو به هم می‌ریزی کسی جلوم

بیاد!

کمی جلو رفتم و با بغل کردنش جلوی داد زدن و دست و پا زدن بیشتر

را گرفتم.

– الانم می‌گم! هر کاری لازم باشه می‌کنم به آرزوت برسی. بذار با هم

درست بریم جلو. باشه؟ از کم شروع کنیم. من و نگاه کن.

عقب کشیدم و دست‌هایم را روی گونه‌هایش گذاشتم.

– آفرین که گریه نمی‌کنی، این خوبه. بذار فکر کنم کوکو. همین جوری

یهویی که نمی‌شه جهانگرد بشی!

با حرص دندان‌هایش را به هم فشار داد.

– من می‌دونم...

با شنیدن صدای در چشم‌هایش گشاد شد و با هول بلند شد.

– فراز جان؟ مامان؟!

بلند شدم و با نگاهی به سرتاپای فاخته گفتم:

— او مدم مامان.

دستگیره در را گرفتم، کلید را چرخاندم و با لبخند به عقب برگشتم.

— نگاش کن! ترسو. برای همینه می گم یه کم صبر کن، بذار درستش کنم.

در را که باز کردم، قیافه نگران و پراضطراب مادر جلوی چشمانم پدیدار شد.

— جانم؟

— بیا پایین، بابات او مده.

نگاهی به عقب انداختم.

— فکرات و بکن کوکو، یک چیزایی باید درست بشه. با هم حرف می زنیم.

خواستم در را ببندم که مادر نگذاشت و سرش را کنار چهارچوب در کشاند.

— فاخته جان، فعلا نیا پایین عزیزم. باشه؟

فاخته با حرص خود را به در رساند و با اخم آن را بست. دستم را دور شانه های نحیف مادر انداختم.

— چی کارش داری آخه؟ فکر می کنی هیچ چی نمی دونه؟ دختر خودت و نمی شناسی؟

— فاخته رو ولش کن فعلا. این دختره پروا چاووش رو خیلی عصبی کرده!

شانه هایش را محکم گرفتم و مانع برداشتن قدم بعدی به سمت پله ها

شدم.

— مامان، شما برو پیش فاخته.

دستم را پس زد و خواست چیزی بگوید که مصرانه روبه روی او ایستادم.

— مامان، برو. خواهش می کنم! خودم درستش می کنم. می آی الکی حرص می خوری!

— نخورم؟ این زندگیه برای تو ساخته؟ سلامتی تو...

لبخند زدم و میان حرفش پریدم.

— ببین، من از پس همه شون برمی آم. برو، نذار اون وسط حرص تو رو هم بخورم! برو عزیزم.

— فراز...

— عین فاخته ای شما، کپی دخترت!

اخم درهم کشید. به چشم های سبز قشنگ و چروک های دورش خیره شدم و شوخ و شنگ گفتم:

— فاخته شبیه شماست. خوبه؟ ناراحتی نداره این چیزا خانم حسود!

نگذاشتم دوباره اعتراض کند. شانه هایش را چرخاندم و گونه اش را بوسیدم.

— برو مامان!

به پاگرد که رسیدم و از دو سه پله پایین رفتم، صدای حرف زدندان واضح شد.

— پس شما می فرمایید خواهر بنده شما رو فرستاده این جا تا پیگیر کاراش باشید!

– بله، درسته.

صدای کلفت و نخراشیده چاووش... فراری بودم از این صدا، از این پدر!

– همه جواباتون بله و خیره! پیگیر چه کاری؟ اون که بیست و اندی ساله ما رو رها کرده و رفته. نه حالی، نه احوالی، دنبال چیه؟
– وکیلشون و به شما معرفی کردن آقای وارسته، این سؤال رو می تونید از ایشون بپرسید. من فقط حق امضا دارم.

– حق امضا رو چرا به وکیلش نداده؟ چی کاره بانویی؟ چه لزومی به وجود شما هست وقتی جواب هیچ سؤالی رو نمی دونی یا نمی گی؟

صدای خونسرد پروا پیچید:

– این جور صلاح دونستن.

نیشم تا بناگوش باز شد.

– این جور صلاح دونستن؟ ببین دختر خانم...

– پروا یگانه هستم جناب وارسته!

طاق چاووش را طاق کرد و بالاخره لحن تهدیدآمیز او نمایان شد.

زیر و بم این لحن را خوب می شناختم!

– پروا یگانه، تو دقیقا کی هستی؟

چند پله ی باقی مانده را پایین رفتم و سرک کشیدم. پروا روی یکی از مبل های سلطنتی سالن پا روی پا انداخته و نشسته بود. با یک دست محکم عصایش را نگه داشته بود و با سری بالا رفته به چاووش که روبه رویش ایستاده بود نگاه می کرد. برعکس چاووش، آرام بود. شک نداشتم یک ربات است. مگر می شد چاووش با آن قد بلند و شانه های

پهن و صورت پرخشم استخوانی بالای سر جوجه ای مثل این دختر بایستند و به قصد سفره کردن شکمش حرف بزند و او آن قدر بی خیال باشد؟!

– دوست بانو هستم.

صدای قهقهه ی چاووش خانه را پر کرد. میان قهقهه های عصبی اش بریده بریده گفت:

– دوست بانو؟! پُر پُرش بیست و چهار سالته...

– بیست و هفت آقای وارسته!

آرام دست در جیب وارد سالن شدم. خنده چاووش بند آمد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

– به به، فراز خان!

خوب می دانست چرا دست هایم در جیب ها جا خوش کرده اند. خوب می دانست دیگر برایم پدر نیست. بهتر از من می دانست دستش نباید جلو بیاید. عقب رفت و روی یکی از صندلی های معرق کاری مثل یک پادشاه نشست. پوزخند زد و مرا خطاب قرار داد:

– خانم می گن دوست بانو هستن! خواهر من شصت سالشه و ایشون

بیست و هفت سال! فراز، جور درمی آد؟

کمی جلو رفتم و با دقت به چشم هایش نگاه کردم. لب هایم ناخود آگاه کش آمد.

– می گی نمی شه چاووش؟ دوستی با این فاصله سنی نشدنیه؟ بیشتر

فکر کن!

قلبم دوباره بازی در آورد، چیزی در آن سفت شده بود و هشدار

می داد. جلوتر رفتم و با خنده‌ای تلخ گفتم:

— سؤالت پر از ابهام و ایهام و کلی صنعت ادبی بود چاووش خان.
لب‌هایش محکم روی هم فشرده شد، برعکس من که از خنده گل و
گشاد دندان‌هایم بیرون ریخت. روبه‌روی پروا روی صندلی نشستم.
— خُب، کجا بودید؟ دوستی بانو و پروا یگانه بیست‌وهفت ساله که
حلّه آقا! مشکل چیه؟

پروا با لحنی آرام ولی پرمدها شروع کرد:

— ببینید آقایون، می‌دونم کلی سردرگم شدید، اما من فقط وکالت تام
دارم برای یک سری امضا و کار اداری. اونم فقط برای اینه که بانو زیاد به
کسی اعتماد نمی‌کنن. همین! تا الان هم متوجه شدید که ایشون دنبال
حقیه که این سال‌ها ازش دریغ شده و منم نمی‌دونم چرا الان تصمیم
گرفتن این کارو بکنن. تمام اطلاعات من همینه و کمک بیشتری نمی‌تونم
بکنم.

سر بالا بردم و دستی روی گلو و گردنم کشیدم.

— چاووش، سؤالات جواب نداره، بی خیال شو. طرفت چغرو بدبدنه،

نم پس نمی‌ده!

سر پایین بردم و چشم‌های عسلی‌اش را با نگاه خیره‌ام شکار کردم.

— ببین، با سر کیسه رابطه‌ت چه‌طوره؟ دست کنه تو جیبش و برات

بشه غول چراغ جادو، اطلاعاتت تکمیل می‌شه یا نه؟

یک ابرو بالا داد و لبخند کجی زد.

— اطلاعاتم همین قدره آقای فراز!

نگاهم را به راست چرخاندم و رو به چاووش گفتم:

— به نظرم با همون وکیله سروکله بزن چاووش خان. پروا یگانه در

مسائلی که دوست داری فاقد اعتباره!

دست‌های بزرگ چاووش روی دسته‌های مبل با تمام قدرت فشرده
شد و نگاه پرخشمش را به چشم‌هایم دوخت. با یک حرکت سریع بلند
شد و رو به پروا ایستاد.

— خُب خانم، حداقل می‌تونن پیغام من و به بانو برسونی. می‌ری بهش
می‌گی از من یک قرون بهش نمی‌ماسه! فهمیدی؟ بهش می‌گی قبل از
رفتنش زمین متل قو رو مفت فروخت. اگه قضیه ارث و میراث پدرمونه،
که قبل از مرگش همه رو به نام من کرده. اگرم نقشه‌ی دیگه‌ای داره...

— آقای وارسته، بانو تلفن دارن، همه‌ اینا رو به خودشون بگیرد. باز هم
تکرار می‌کنم این جریان‌ها به من هیچ ارتباطی نداره.

صبر چاووش را لبریز کرد. این قدر می‌شناختمش که بدانم در حال
سنباده زدن به دندان‌های نیشش است تا پروا را بدرد. صدایش را بالا برد:

— اگه بهت ارتباطی نداره، وسط زندگی ما چه می‌کنی دختر؟

پروا آرام بلند شد اما عقب‌نشینی نکرد.

— من وسط زندگی کسی نیستم آقا! بانو به من اجازه امضا جای
خودشون رو داده‌ن و من قراره این کارو بکنم. بهتره این قدر عصبی
نباشید. همه چیز توسط وکلا حل می‌شه. اگه حقی داشته باشن، می‌گیرن.
اگر هم نه، خُب نمی‌گیرن.

پوزخند صدا دارم هر دو نفر را به سمتم برگرداند.

— این حقی که می‌گی خیلویه‌ها، می‌دونستی؟ چاووش و این طوری نگاه
نکن. خیلی تو راه پیغمبر قدم برمی‌دازه که این همه ساده زندگی می‌کنه.